

مرگ*

رابرت جی. اُلسن (Robert G. Olson)
ترجمه: ایرج احمدی

اکثر فلاسفه بزرگ به مسئله مرگ اشاره داشته‌اند، لیکن قلیلی از آنها به طور منظم و مفصل بدان پرداخته‌اند. غالباً، دیدگاه‌های نویسنده‌ای، مثل اسپینوزا، در باب مرگ به واسطه تک جمله‌ای معروف شده است؛ و تقریباً در همه برهه‌های تاریخ غرب، در نوشته‌های مردان ادب مطالب بیشتری درباره مرگ خواهیم یافت تا در نوشته‌های فیلسوفان متخصص و حرفه‌ای. اینکه آیا باید این سکوت نسبی فلاسفه را به معنای بی‌علاقگی عمومی آنها دانست یا امری دیگر، مسئله‌ای قابل بحث است، شوپنهاور، یکی از نخستین فیلسوفانی که به طور گسترده به موضوع مرگ پرداخته، می‌گفت مرگ، با اینکه به ندرت اذعان شده، منبه الهام فلسفه است؛ و فیلسوفان اگزیستانسیالیست از کی یرلگور تا کنون، کم یا بیش پیوسته نظر شوپنهاور را تأیید و تصدیق نموده‌اند؛ نمونه افراطی اما در خور توجه این تأیید و تصدیق سخن کامو در کتاب «اسطوره سیسیفوس» (۱۹۴۲) است که می‌گوید خودکشی تنها مسئله راستین فلسفیاست.

از سوی دیگر، احتمالاً اکثر فیلسوفان تحلیلی انگلیسی - آمریکایی معاصر قلت اطلاعات درباره مرگ را شاهدی بر تن ندادن آن به پژوهش جدی فلسفی تلقی خواهند کرد. آنان یا به عنوان بخشی از نبردشان علیه متافیزیک یا به دلیل ذی‌صلاحیت شمردن روانشناسان و جامعه‌شناسان برای بررسی این موضوع، مسئله مرگ را یکسره از قلمرو مجاز نظریه‌پردازی فلسفی خارج می‌سازند. در واقع نیز اخیراً روانشناسان و جامعه‌شناسان علائمی از اشتیاق به بررسی این مسئله را ابراز کرده‌اند. یکی از این علائم یک کنفرانس علمی درباره روانشناسی مرگ، در سال ۱۹۵۶، در انجمن روانشناسی آمریکا بود، که به انتشار یک کتاب مجموعه مقالات در سال ۱۹۵۹ انجامید که حاوی مقالاتی از دانشمندان حوزه‌های گوناگون و گسترده علمی، تحقیقی بود. همانطور

که چند تن از مقاله‌نویسان این کتاب گفته‌اند، متأسفانه شما و تحقیقات بدیعی که در حال حاضر درباره مسئله مرگ انجام می‌گیرد، بسیار اندک و ناچیز است.



اولسن

شناخت مرگ

عقله اولیه فلاسفه‌ای که به مسئله مرگ پرداخته‌اند، کشف راه‌های تسکین و غلبه بر خوف ناشی از مرگ است. اما مسائل مرتبط دیگری نیز هست که می‌توانند علاقه یا مشاجره در باب مرگ را برانگیزند؛ و لذا مقرون به صواب است که نخست درباره آنها بحث کنیم. انسان چگونه درباره مرگ می‌آموزد؟ آیا مرگ پدیده‌ای طبیعی - زیست شناختی است یا نیازمند تبیینی بر پایه اصطلاحات غیرطبیعی؟ کدام حالات روانی و چه اوضاع و احوال اجتماعی‌ای، آگاهی و ترس از مرگ را شدت می‌بخشند.

مرگ آگاهی

ساده‌ترین و روشن‌ترین پاسخ به پرسش اول پاسخ وُلتر است. او می‌گوید: انسان تنها نوع از انواع موجوداتی است که به تجربه می‌داند که خواهد مرد (فرهنگنامه فلسفی). گرچه برخی در ادعای ولتر بدین دلیل تردید کرده‌اند که به نظر می‌رسد که بعضی از حیوانات نیز پیش آگاهی مبهمی از نزدیکی نابودی‌شان نشان می‌دهند، لیکن ظاهراً شکی نیست که فقط انسان آگاهی روشنی از مرگ دارد و تنها او مرگ را همگانی و گریزناپذیر می‌داند. پرسش جالب این است که انسان چگونه می‌داند که خواهد مرد. غفلت آشکار کودکان از مرگ، و داده‌های مردم‌شناختی‌ای که نشان می‌دهند که انسان‌های اولیه، حتی بزرگسالانشان، از ضروری و همگانی انگاشتن مرگ ابا داشته‌اند.

این دیدگاه را تأیید می‌کند که معرفت به مرگ فقط از طریق تجربه حاصل می‌آید. اما شماری از فیلسوفان قرن بیستم این دیدگاه را مورد تردید قرار داده‌اند، خصوصاً ماکس شلر و هایدگر که مرگ آگاهی را مؤلف ذاتی و پیشین آگاهی انسان می‌دانند. گرچه هیچ یک از این نویسندگان شاهد علمی‌ای به نفع موضعش ارائه نکرده، اما نمی‌توان به راحتی آن را رد کرد؛ زیرا با فرض پذیرش تصورات رائج درباره سطوح آگاهی، چه بسا بتوان غفلت ظاهری از مرگ را غفلتی صرفاً سطحی یا ناشی از نوعی سرکوب تلقی و تفسیر کرد. به علاوه آگاهی و معرفت ناقص انسان‌های اولیه به مرگ را می‌توان به عنوان شاهدهی علیه محصول تجربه بودن معرفت به مرگ دانست، زیرا قاعداً می‌بایست خطرات زندگی انسان‌های اولیه آنان را در معرض تجربه بزرگ‌تر و پیشین‌تری از تجربه انسان‌های متمدن امروزی از مرگ قرار می‌داد. دست کم باید پذیرفت که معرفت به مرگ علاوه بر تجربه، به سطحی از فرهنگ فکری و عقلانی نیز وابسته است که برای صحت تفسیر آن تجربه ضروری است.

جالب است بدانیم فروید که بیش از هر کس دیگری ما را به اندیشیدن برحسب سطوح آگاهی عادت داده و از این رهگذر این نظر را که معرفت به مرگ چه بسا علیرغم غفلت ظاهری ما، موجود باشد می‌گوید که نه غفلت ظاهری از مرگ بلکه آگاهی از مرگ است که سطحی است، ناهشیار آدمی جداً به نامیرائی‌اش اطمینان دارد. روشن نیست که فروید چگونه می‌توانست این باورش را که به دوره جنگ جهانی اول برمی‌گردد، با باور بعدی‌اش، یعنی مرگ خواهی ناآگاهانه انسان‌ها، سازگار سازد.

مرگ: پدیده‌ای طبیعی؟

آیا مرگ پدیده‌ای طبیعی است؟ امروزه اکثر مردم این پرسش را احمقانه می‌دانند. اما شایان توجه است که مردمان بدوی مرگ را به فعل خدایان یا شیاطینی نسبت می‌دادند که به دستاوردها و موفقیت‌های انسان‌ها حسادت می‌ورزیدند. تبیین مسیحی مرگ به عنوان کیفر گناهان آدم نیز به همین اندازه جالب است نیز باید گفت که اگر مراد از پدیده «طبیعی» پدیده‌ای است که می‌توان با پژوهش تجربی درک و تبیین کاملی از آن ارائه داد، به نظر هایدگروشلر، مرگ، بدین معنا پدیده‌ای طبیعی نیست.

نظیر جال مرگ در تن ندانن به تبیین‌های طبیعت‌گرایانه، خود حیات است؛ همان دیدگاه‌های دینی و متافیزیکی‌ای که تفاسیر غیرطبیعت‌گرایانه‌ای از حیات دارند، تفاسیر غیر طبیعت‌گرایانه‌ای از مرگ نیز ارائه می‌دهند.



مارکوس اورلیوس

تنوع مرگ آگاهی

آیا آگاهی یا ترس از مرگ در اشخاص، دوره‌ها و فرهنگ‌ها، متفاوت است؟ اگر این طور است چگونه باید آن را تبیین کرد؟ شگفت است که به این گونه پرسش‌ها بسیار کم توجه شده است. جالب‌ترین و تقریباً تنها فرضیه در باب این مسئله، فرضیه هویزینگاویل. لویس لندزبرگ است؛ این دو هر یک به شیوه خود، مرگ آگاهی را به فردیت انسان‌ها پیوند می‌دهند. طبق نظر این نویسندگان در دوره‌های آسفتگی اجتماعی که گزینش‌های فردی به تدریج جایگزین هم‌رنگی ماشینی با نُرم‌های اجتماعی می‌شده است، مرگ آگاهی شدیدتر بوده است؛ آن دو مخصوصاً به جامعه یونانی بعد از فروپاشی دولت - شهرها و اوائل رنسانس، بعد از انقراض فئودالیسم، و قرن بیستم اشاره می‌کنند. تایید یا رد این فرضیه منوط به تحقیقات دقیق تاریخی و مردم‌شناختی است. اما، حقیقت این است که اواخر دوران باستان، اوائل رنسانس، و قرن بیستم سهم بسیار زیادی در ادبیات مربوط به مرگ داشته‌اند.

هراس از مرگ

در باب ترس از مرگ دسته‌بندی بزرگی وجود دارد بین کسانی که فقط امید به نامیرائی شخصی را موجب آشتی جاودانی با مرگ قلمداد می‌کنند، و کسانی که قائلند به اینکه حتی با پذیرش مرگ به عنوان فناء ابدی نیز می‌توان ترس از آن را کاست یا حتی بر آن چیره شد. گروه دوم را با اینکه بسیار ناهمگنند، می‌توان برحسب راهکارها یا ففونی که برای تخفیف یا غلبه بر ترس از مرگ توصیه می‌کنند، به دو زیر گروه تقسیم کرد.

اپیکوری‌ها

یکی از کهن‌ترین راه‌های رفع مرگ هراسی، راه حل اپیکور و پیروانش است. بنا به نظر اپیکور هراس از مرگ به خاطر این باور هاست که مرگ درآور است و اگر روح بقاء یابد ممکن است در حیات دیگر رنج و عذاب بکشد. از آن رو که این دو باور نادرستند، کافی است فقط نادرستی آن دو را بر ملا کنیم [تا ترس از مرگ فرو ریزد] گرچه ممکن است که بیماری‌های درآوری باعث مرگ شوند، اما خود مرگ، مثل خواب، خاموشی بدون درد آگاهی است. و چون روح چیزی جز آمیزه خاصی از اتم‌های مادی نیست، پس از فساد و نابودی جسم، روحی باقی نمی‌ماند. اپیکور می‌گفت «مرگ برای ما چیزی نیست... ربطی به زندگان و مردگان ندارد؛ زیرا برای زندگان وجود ندارد و مردگان دیگر نیستند [که آن را درک کنند] (نامه به منه سیوس) لازم به ذکر نیست که بسیاری تصویری اپیکور از روح را قبول ندارند و لذا دیدگاهش را درباره نامیرایی روح رد کرده‌اند. اما اشکال اصلی نظر اپیکوری‌ها این است که آنها در تشخیص علت ترس بشر از مرگ به خطا رفته‌اند. وحشت ما از مرگ نه به خاطر درد و رنج پس از آن، بلکه بدین خاطر است که نمی‌خواهیم برای همیشه آگاهی خود را از دست بدهیم. میگوئل د‌انامونو، فیلسوف اگزستانسالیست اسپانیایی قرن بیستم، می‌گوید «در دوره نوجوانی و حتی در دوران کودکی‌ام، هنگام نمایش تکان‌دهنده‌ترین تصاویر جهنم بی‌اعتنا و بی‌تفاوت می‌ماندم، زیرا حتی در آن موقع نیز برای من هیچ امری مانند خود نیستی و وحشتناک نمی‌نمود.»



اسپینوزا



هایدگر

رواقیون

رواقیون متأخرتر، خصوصاً سنکا، اپیکتوس، و مارکوس اورلیوس دیدگاه مبهم و پیچیده‌تری را درباره مرگ عرضه کرده‌اند. سنکا می‌گفت برای غلبه بر ترس از مرگ باید به طور دائم درباره آن اندیشید. اما مهم این است که به شیوه‌ای مناسب درباره‌اش بیندیشیم، یعنی به خود یادآوری کنیم که ما چیزی جز اجزائی از طبیعت نیستیم و باید خودمان را با نقش‌های تعیین شده برای ما در طبیعت وفق بدهیم. او بکرات زندگی را به ضایقتی تشبیه می‌کند که مجبوریم در زمان معینی با مهربانی و بزرگواری از آن خارج شویم، یا زندگی را به نقشی در یک نمایشنامه تشبیه می‌کند که باید به محدودیت‌هایش رضایت داد زیرا خواسته نمایشنامه‌نویس است. ترس از مرگ نمایانگر فرومایگی کاملاً ناسازگار با وقار و آرامش فیلسوف راستینی است که آموخته که خودش را باید از علائق محدود برهاند. از منظر رواقی این دیدگاه افلاطونی که فلسفه ورزی تمرین مُردن است، دیدگاهی بسیار مهم و اساسی است؛ یعنی تمرین راز و نیاز با امر ابدی از طریق تأمل فیلسوفانه.

گرچه بسیاری از اندیشه‌های رواقی در باب مرگ در مسیحیت متأخرتر رخنه کرد، لکن مسیحیان معاصر به عنصر گناه آلود نخوت در این اندیشه‌ها پی بردند. اگوستین می‌گفت: مرگ کیفری برای گناه انسان است و بر آن جز به یمن لطف الهی نمی‌توان چیره شد. برخی دیگر مبانی جهان‌شناسانه دیدگاه رواقی، مخصوصاً اعتقاد به نظم و تقدیر خداخواسته طبیعت را، نامعقول یافته و نپذیرفته‌اند.

اسپینوزا

سومین راه حل از آن اسپینوزاست. او می‌نویسد: «انسان آزاده درباره هیچ چیز کمتر از مرگ فکر نمی‌کند، و خردمندی و حکمتش، تأملی در باب زندگی‌ست نه مرگ (اخلاق، قضیه LXVII) چون اسپینوزا به شرح و بسط این جمله نپرداخته است، همواره می‌توان درباره معنای دقیق این اظهار نظر مشهور، بحث کرد. اما غالباً بدین معنا تفسیر می‌شود که برای تخفیف ترس از مرگ فقط می‌توان و باید توجه خود را از آن منحرف ساخت و برخی گفته‌اند که انسان بالطبع یا شاید علیرغم میل خود - مایل به پیروی از این توصیه است. مثلاً لاروشفو کو قاطعانه می‌گوید که همانطور که نمی‌توان مستقیماً به خورشید نگاه کرد، نمی‌توان مستقیماً به مرگ نظر دوخت. رواقیون و اگزیستانسیالیست‌ها در مقام نقد اساسی این موضوع می‌گویند فقط با مواجهه مستقیم با مرگ می‌توان هراس از آن را کاهش داد. نقد دیگر این است که مرگ هراسی، غالباً احساسی غیرارادی است که نمی‌توان صرفاً با تصمیمی آگاهانه یا فعلی ارادی بر آن غلبه کرد. کافی نیست به انسان‌ها بگوئیم که نباید به مرگ بیندیشند؛ باید تبیین کنیم که چگونه می‌توانند از اندیشیدن درباره آن خودداری کنند.



شالر

مرگ زندگی خوب

این نکته توجه ما را به دیدگاه چهارمی درباره مرگ جلب می‌کند که لئوناردو داوینچی با فصاحت و بلاغت بیان کرده است. همانطور که به دنبال روزی که خودش گذرانده‌ایم خواب خوشی می‌آید، یک زندگی خوب نیز مرگ خوبی را در پی خواهد داشت. منشأ دلمشغولی رنج‌آور انسان به مرگ غصه‌ها و دردهای اوست؛ و لذا برای درمان آن باید سعادت و خوشبختی را پروراند. انسان شاد و سعادتمند از اندیشیدن درباره مرگ، رنج و درد شدید نمی‌کشد، و در آن مکث و توقف نمی‌کند. بسیاری از اندیشمندان عصر روشنگری خصوصاً کندورسه قائل به این دیدگاه بودند. ظاهراً دیدگاه اکثر پراگماتیسیت‌ها و برتراند راسل نیز همین است. دو استدلال علیه این نظر اقامه شده است، یکی مضمون متداولی در چند شاخه مسیحی است درباره عدم امکان سعادت و خوشبختی کامل در این جهان؛ و دیگری این مضمون مسیحی حتی آشانت‌تر و رائج‌تر که برای نیل به سعادت در زندگی این جهانی باید نخست برترس از مرگ چیره شد. بنابراین خوشبختی و سعادت درمان نیست بلکه یکی از پیامدهای درمان است.



شوینهاور

مرگ بی‌تسلی

موضع دقیقاً ضد موضع فوق، نظر عده زیادی از فیلسوفان قرن نوزدهم و بیستم، از شوینهاور تا اگزیستانسیالیست‌های معاصر است. به نظر ایشان دستیابی به رفاه یا خوشبختی، دست کم به مفهوم سنتی آن، به کلی امکان‌پذیر است؛ و اگر فرد می‌خواهد این ارزش‌های مطلوب را تا حدی که زندگی این جهانی مجال می‌دهد، تجربه کند باید قرص و محکم و با استواری تراژدی اوضاع و احوال انسانی را در آغوش بگیرد، و شروری مثل مرگ را عاقلانه بپذیرد. نویسندگان مذکور، همانند رواقیون، ما را به تفکر دائم در باب مرگ وامی‌دارند؛ اما، برخلاف آنها، اعتقاد به نظم و تقدیر الهی در طبیعت را تسلی بخش نمی‌دانند. از منظر وجودی و طبیعی مرگ انسان یکسره پوچ و بی‌معنا است. شوینهاور، خود محدود و محسوس فرد را نمود و مظهر اراده‌ای جهانی می‌داند که مقدر نموده زندگی انسان در تلاش دردناک سپری شود. تنها راه علاج آن یک حالت بی‌تفاوتی یا بی‌ارادگی محض است. حالتی که در لحظات تأمل زیبایی‌شناختی صرف کاملاً شناخته است - و مرگ آگاهی کمک مؤثر و اساسی‌ای به ایجاد آن حالت می‌کند.

بنا به نظر نیچه ابر مرد [انسان کامل] اجازه نمی‌دهد که مرگ غافلگیرش کند، یا بی‌خبر با آن روبه‌رو شود. او همواره با آگاهی از مرگ زندگی می‌کند، و شادمانه و سرافراز مرگ را به عنوان پایان طبیعی و مناسب زندگی می‌پذیرد.

هایدگر و سارتر، مثل اکثر اگزیستانسیالیست‌ها، ما را ترغیب می‌کنند که برای به اوج رساندن تجربه و احساس مان از زندگی، آگاهی از مرگ را در خود بپرورانیم. معرفت به مرگ احساس فوریت و عاجلیتی به زندگی می‌دهد که در غیر این صورت فاقد آن می‌بود. فروید آنجا که زندگی بدون مرگ آگاهی را به عشقی افلاطونی یا به یک قماربازی بدون پول تشبیه می‌کند، به همین نکته اشاره دارد.

ادعای دیگر هایدگر که او را از سارتر جدا می‌سازد، این است که آگاهی فرد از مرگ تجربه و احساسی از فردیت را در او پدید می‌آورد. او می‌گوید مُردن کاری است که هیچ کس دیگری نمی‌تواند برای آن انجام دهد؛ هیچ کس دیگری نمی‌تواند مرگ تو را تجربه کند؛ تک تک ما تنها می‌میرند. از این رو خودداری از مرگ آگاهی، سرباز زدن از فردیت خود و امتناع از زندگی اصیل است.

پی‌نوشت

* مدخل «مرگ» از دائرةالمعارف فلسفه، ویراسته پل ادواردز.

Bibliography

Jacques Choron, *Death and Western Thought* (New York:

Collier, 1963), is a fairly comprehensive review of what

Western philosophers have had to say on the subject of

death. It is especially recommended for its wealth of

quotations. Herman Feifel, ed., *The Meaning of Death* (New

York: McGraw-Hill, 1959), is an anthology containing many

contemporary essays by psychologists, sociologists, and

workers in allied fields.

Russell's views on death may be found in "The Art of Growing

Old," in his *Portraits from Memory and Other Essays*

(London: Allen and Unwin, 1956) and in "What I Believe,"

in his *Why I Am Not a Christian* (London: Allen and Unwin,

1957).

Heidegger's views will be found in his *Being and Time* (New

York: Harper, 1962), Part II, Ch. 1; Sartre's in his *Being and*

Nothingness (New York: Philosophical Library, 1956), pp.

531-553.

An interesting work by a Roman Catholic existentialist is Paul-

Louis Landsberg, *Essai sur l'expérience de la mort* (Paris,

1951).

Freud's views are expressed in "Thoughts for the Times on War

and Death," in *Standard Edition of the Complete*

Psychological Works of Sigmund Freud, edited by James

Strachey and Anna Freud (London: Hogarth Press, 1957),

Vol. XIV, 288-317.

Johan Huizinga, *The Waning of the Middle Ages* (London,

1952), provides the best account of that author's reflections.

For an analysis of primitive attitudes toward death, see Lucien

Lévy-Bruhl, *Primitive Mentality*, translated by Lilian A. Clare

(London: Allen and Unwin, 1923).